



سخنرانی عبادت و اطاعت؛ درباره خمس

حاج حسین خوش لجه

عبادت و اطاعت؛ درباره خمس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

رفقای عزیز من، تقاضا کردند، من قابل نیستم؛ اما بزرگی خودشان باعث شد که من چند کلام صحبت کنم. ما می خواهیم اطاعت با عبادت را معلوم کنیم [که] اطاعت چیست؟ عبادت چیست؟ من یک وقت از اطاعت صحبت می کردم، خیال می کردم که مثل رفقای من اندیشه شان خیلی بالاست؛ اما دیدم که نه! اندیشه

این‌ها مثل خود من بود. ما داشتیم پی [دنبال] رفیق می‌گشتیم رفیق مان را جُستیم [پیدا کردیم].

هر بچه‌ای که به تکلیف می‌رسد، باید عبادت کند. این قدر این عبادت مهم است که اگر سرپیچی از عبادت کند، [خدا] به او چوب می‌زند. مثل ما روایت داریم: اگر کسی عمداً دو رکعت نماز نکند، کافر است؛ اما کافری نیست که نجس باشد؛ مشرک به احکام است. من تقاضا دارم از این رفقا که پای تلویزیونی، رادیویی [هستند]؛ یا شب‌نشینی دارند، بدانند که اگر نماز قضا شود، این همه اهمیت دارد.

یک شخصی خدمت امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمد،

همیشه در مسافرت می‌رفت، خواب دید. اشخاصی هستند [که این طورند]، من خودم یک وقت جویری بودم که اگر می‌خواستم مثلاً مشهد، یا کربلایی، جایی بروم، یک خوابی می‌دیدم. بعضی وقت‌ها که این قدر روح من خوب بود، یک نامه برای من می‌دادند، دست یک سیّد می‌دادند، مرا دعوت می‌کردند. تا دعوت می‌کرد، من می‌دیدم یک زنگی خورده‌است و من باید بروم؛ اما الآن من مثل این بادمجان‌ها شدم، بادمجان‌ها اولش خیلی قلمی هستند، یک قدری که پیر می‌شوند، داخلش تخمی می‌شود. من می‌بینم که والله! من جوانی‌هایم خیلی بهتر بودم؛ می‌فهمیدم در خانه مان بسته‌است، همین‌که می‌خواستم بیایم، می‌فهمیدم در خانه مان

بسته است؛ این قدر این فکر من آزاد بود!

بعد حالا ایشان آمد، خواب دید. هر وقت می خواست مسافرت برود، خواب می دید. پیش امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمد. (من می خواهم عبادت را بگویم که بدانید عبادت این همه اهمیت دارد.) گفت: یا امیرالمؤمنین! من خواب دیدم و همیشه هم که می خواهم مسافرت بروم، یک خوابی می بینم، بعضی وقت ها خدمت شما می آیم. حضرت فرمود: نرو! این مسافرت برای تو ضرر دارد. ایشان پیش عمر رفت و عمر هم خدا لعنتش کند! رمل و اُسْطْرلابی بود دیگر، رمل و اُسْطْرلاب انداخت و گفت: [این مسافرت] خیلی برایت خوب است، برو! اتفاقاً ایشان رفت و یک مداخل

[منافع] خیلی زیادی کرد.

یک جنس آن جا [در آن شهر] بُرد، [آن جنس آن جا] نبود، گران فروخت. از آن جا هم [آن] جنس [را] خرید [و] آورد، این جا هم گران فروخت. خیلی خوشحال بود. پیش امیرالمؤمنین علی «علیه السلام» آمد، گفت: یا علی! شما فرمودید نرو! من رفتم [و] به عمر گفتم، عمر گفت: برو! این همه من مداخل کردم! من تا حالا که تاجر هستم، این همه مداخل نکردم که این دفعه مداخل کردم! حضرت گفت: روز چهارشنبه، پای فلان درخت، نمازت قضا شد یا نه؟! گفت: آره! گفت: از آن جا که خورشید می زند، تا [آن جا که] خورشید غروب می کند، اگر مالک باشی، باز هم پشیمان شدی. حالا تو دو سه شاهی

گیرت آمده، خوشحال شدی؟! آقایان! آخرت به غیر [از] این جاست که اگر یکی باغ زنبیل آباد داشته باشد؛ یا یک خانه داشته باشد، مثل این خانه اش یک قدری بزرگ باشد، بگوید که مثلاً این خانه من این طور است [و] به دیگری ببالد. ببینید حضرت چه می گوید؟! یک نماز قضا شده، وای به حال این که [نماز] نخوانید! اگر [نماز] نخوانید که کافر می شوید!

[درباره] این موسی بن جعفر (علیهما السلام) داریم، درباره خود رسول الله (صلی الله علیه وآله) داریم، امّ السلمه می گوید که من دیدم پیغمبر در رختخواب من نیست، بلند شده، ناراحت شدم! دیدم به قول ما گوشه ای، حجره ای دارد عبادت می کند؛ یا این آقا موسی بن جعفر

(علیهما السلام) می بیند که آن جا عمله ای واسه اش [برایش] کار می کرد، این عمله خسته است دیگر، (مثل من بعضی وقت ها خدا می داند خسته ام، هر چه می خواهم می بینم که خسته ام). آقا موسی بن جعفر (علیهما السلام)، این عمله نقل می کند [که] هر موقع من پا [بلند] شدم، دیدم [که امام] دارد آبکی آبکی می کند. (باباجان! عبادت باید کرد! چه کسی می گوید عبادت نکنید؟! اما هر چیزی یک روحی دارد؛ عبادت، این جوری اش، حالا من روحش را به شما می گویم چیست؟)

این عمله بنده خدا صبح پا شد [و] گفت: یا بن رسول الله! هر موقع پا شدم، دیدم شما دارید عبادت می کنید؛ خیلی

دلَم می خواست [که من هم عبادت کنم]؛ امّا من عمله بودم [و] خسته بودم. حضرت فرمود: تو یک کار شایسته‌ای کردی. هر چه قدر این عمله بنده خدا صحبت کرد، حضرت آن قدر این را بالا برد که کائنه [مثل این که] از عبادت خودش دارد بالاتر می برد. این عمله حیران زده شد، گفت: یا بن رسول الله! آخر من چه [کار] کردم؟! من خوابیده بودم! گفت: تو بلند شدی [و] نصف شب آب خوردی [و گفتی:] فدای لب خشک [ات یا حسین!] جدم حسین [را یاد] کردی! منظورم این است، گفت: لعنت به موکلان آب فرات کردی.

آقا! این [جریان] یک مبنایی دارد؛ من مبنایش را نشنیده‌ام، این انشای خودم است: ببینید این که

می‌گویند: دین تولی و تبری است، این است. این [عمله] هم تولی دارد [و] هم تبری دارد. بیزاری از دشمنان امام حسین (علیه السلام) می‌جوید. آن بیزاری از دشمنان امام حسین (علیه السلام)، این همه ارزش دارد که می‌گوید از عبادت من شاید، نگفته [است بالاتر؛ امّا] این قدر حرف، صحبت کرد که انگار با این بیزاری بالاتر است! حالا ما بیزاری از دشمنانش داریم؟! یک فکری برای خودمان بکنیم! آقایان! قربان‌تان بروم! باید یک فکری برای خودمان بکنیم.

من به شما بگویم: رفقا! من بی‌رودربایستی حرف می‌زنم. ما باید یک قدری اندیشه داشته باشیم، در فکر برویم [و] از دنیا فارغ شویم. من یک پاره‌وقت‌ها با رفقا

شوخی می‌کنم [و] می‌گویم: یک زن فارغ شد؛ یعنی زایید. بابا! ما به دنیا آبستن هستیم، بیایید بزاییم و فارغ شویم تا بفهمیم! یک نفری که عمله هست، این قدر موسی بن جعفر (علیهما السلام) عبادت خودش را [که] دارد با خدا حرف می‌زند، [می‌فرماید: یاد امام حسین (علیه السلام) بالاتر است!] ببین این مرد، بس که [امام] از این مرد خوشش آمد! این تولی و تبری دارد! از دشمنان حسین (علیه السلام) بیزای می‌جوید! چه جور حضرت امضا می‌کند! ما همین جور هستیم؟! پس معلوم می‌شود باید عبادت کرد.

یک بچه به تکلیف می‌رسد، یا دختر خانم نه سالش می‌شود، آقا زاده شما پانزده سالش می‌شود؛ بار تکلیف

روی دوشش می آید. یک روزه، من الآن به شما می گویم دیگر، یک روزه اگر شما چنان چه بنده عمداً روزه بخورم، باید هشتاد تا تازیانه به من بزنند! فردا روی زبانم را بتراشند، پس فردا هم بکشند! یعنی این بشر که عبادت نکرد، دیگر قیمت ندارد!

از آن طرف چرا می گوید دزد را [که] دستش را بزن؟ شما مثلاً اگر ریشه دست این جا ریشه کند، تمام فقهاء نوشته اند و در رساله ها هم بیشترشان هست، اگر یک ریشه را این جوری بکنی [که] یک قدری خون بیفتد، باید دیه بدهی! چون که دست مال تو نیست که! این قدر خدا ارزش برای یک دست [آدم] مسلمان قائل است! اگر چنان چه یکی بزند، مثل دست شما را سیاه کند، چند

مثقال طلا باید [به عنوان دیه] بدهد، نقره بدهد. اگر بزند [دستت را] بشکند، چه قدر باید طلا بدهد! چرا؟ این دست این قدر ارزش دارد، این قدر خدا [برایش] ارزش قائل است! می گوید اگر دزدی کرد، [باید چهار انگشت دستش را قطع کرد]؛ این را جواد الائمه (علیه السلام) گفته است، [در] آن مجلسی که [مأمون تشکیل داده بود و] ایشان دعوت داشت، چندین هزار مسئله را جواب داد.

(یک چیزهایی است [که] ماها خیلی توی فکرشان نمی رویم؛ به هر کسی آیه الله العظمی می گوییم! حضرت آقا! هفتاد زنا پایت نوشته می شود، [این] از نادانی ماست دیگر [که] به هر کسی عظمی می گوییم! عظمی

یعنی چه؟ جنخ [تازه] در همه ائمه (علیهم السلام)، دو سه تا از آن ها عظمی هستند، همه آن ها عظمی هستند؛ اما [چند امام] عظمایت شان ظاهر شد.

خدا آقای خوانساری را رحمت کند! وقتی روی رساله اش آیه الله العظمی نوشتند، گریه کرد! گفت: این چیست [که] روی رساله من نوشتید؟! من چه عظمایتی دارم؟! آیه عظمی امیرالمؤمنین (علیه السلام) است که گره [خورشید] را برگرداند! بروید [آن را] پاک کنید! گفتند: آقا! چه قدر خرجش می شود. گفت: خرجش هم بشود، خودتان کردید؛ من که نکردم [که آن را] بدهم! من از بیت المال دادم؛ خودتان یک کار فضولی کردید، بروید خودتان هم خرجش را بدهید! امّا [عظمی را] از رو

رساله‌اش برداشت. حالا ببینید به جوادالائمه (علیه السلام) آیه عظمی می‌گویند؛ [اما] ما به هر کسی عظمی می‌گوییم. آخر من چه عظمایتی دارم [که] به من عظمی می‌گویید؟! من پول‌ها را خوب می‌گیرم، این عظمایت من است! خدمت حضرت عالی عرض می‌شود: ما [باید] اندیشه داشته باشیم دیگر.

این جوادالائمه (علیه السلام) آن جا بود و دزدی [را] آوردند؛ هر کسی یک جور صحبت کرد، ادیان آن جا بودند دیگر، بعد [مأمون] رُو کرد [به امام و] گفت: یابن عمّ! چه [کار] کنیم؟ [این‌ها این جور گفتند؛ امام] گفت: دست از من بردار! [مأمون] گفت: نه! باید [حکمش را] بگویی. گفت: دزد هم باید نماز بخواند،

یکی آیه وضو [و] یکی [هم] آیه تیمم را انتخاب کرد، گفت: از این جا بزن! آن ها گفتند: از آن جا بزن! گفت: چهار انگشت دزد را بزن! دزد هم باید نماز بخواند.

باباجان! قربانت بروم، این آدمی که حالا ریشه دستش را می‌کند، این همه باید دیه بدهد، امام می‌گوید بزن! چرا؟ چون باقی بدنش مصدوم نشود! این حالا وقتی که چهار انگشتش را زدند، باقی بدنش سالم می‌ماند. اگر نزنند، دوباره سه باره دزدی می‌کند.

اگر من می‌گویم اطاعت اعظم عبادت است، روح عبادت، اطاعت است. اگر شما اطاعت نکردی، این [عبادتت] روح ندارد. حالا بچه به تکلیف رسیده [است]،

یک باری؛ [یعنی] بار تکلیف، [به] گردنش آمده [است]؛ حالا باید به بلوغ برسد. این انشای خودم است؛ یعنی این آدم باید به بلوغ برسد؛ بلوغ یعنی چه؟ به بلوغ ولایت [برسد]. اگر این آقا زاده شما به بلوغ نرسد، به تکلیف رسیده [است]. بلوغ چیست؟ اطاعت. اطاعت چیست؟ اطاعت خدا و این دوازده امام (علیهم السلام).

باباجان! یک دانه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، شخصی خدمت پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) آمده، (من یکی دو تا روایت و حدیث بگویم که آقایان قبول کنند، نگویند بابا! این عمله چه می گوید؟! بابا حرف را قبول کنید دیگر!) روایت داریم، می گوید: اگر دُرّ از دهان سگ افتاد، دُرّ را بردار! دُرّ را بردار [و] عاقل باش! تو چه کار به آن سگ

داری؟! اگر این کار را نکنی، عاقل نیستی. می گویی:
چون دُرّ از دهان سگ افتاد، من دُرّ را نمی خواهم!
آقا جان من! بین این ها چه می گویند؟!

بینید امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه می گوید؟!
یک دانه «لا إله إلا الله»؛ شخصی خدمت پیغمبر
(صلی الله علیه وآله) آمد، از طرف یک قومی بود، گفت: یا
رسول الله! ما یک قومی [با تعداد] زیاد هستیم، یک کلام
به ما بگو [تا] ما هدایت شویم، حضرت فرمود: یک دانه
«لا إله إلا الله» بگویید؛ [آن وقت] هدایت هستید. این قدر
این پیرمرد خوشحال شد که خدا می داند. [وقتی] از در
بیرون آمد، گیر خبیث؛ [یعنی] عمر افتاد. عمر همیشه
مواظب بود [که] چه کسی پیش پیغمبر

(صلی الله علیه وآله) می آید و چه جوری می شود و ابعاد را در دست می گیرد.

این مرد بزرگ وار، قضایا را گفت. [عمر] در گوش این مرد زد. این [مرد] گریه کنان پیش پیغمبر (صلی الله علیه وآله) رفت، حضرت پی عمر روانه کرد، [پیغمبر (صلی الله علیه وآله) به عمر] گفت: تو خیال کردی [که این مطلب را] خودش گفته [است]؟! من به او گفتم! [عمر] گفت: یا رسول الله! اگر شما هم به او گفتمی، آخر یک حساب هایی نمی کنی؟! (حالا ببین این [عمر] از پیغمبر (صلی الله علیه وآله) مقدس تر شد، از احکام مقدس تر شد.) [گفت:] این آدمی که یک «لا إله إلا الله» بگوید، دیگر نماز شب نمی خواند! دیگر کار خیر

نمی‌کند، دیگر جهاد نمی‌آید، دیگر امر به معروف نمی‌کند! بناکرد این [حرف] ها را به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) گفتن.

حالا اگر ما یک دانه «لا إله إلا الله» که بگوییم رستگار هستیم، رستگار؛ یعنی رستگار شده! بعد از انبیاء همه اش دعا می‌کنیم: خدایا! ما را رستگار کن! پیغمبر فرمود: یک دانه «لا إله إلا الله» بگویی، رستگار هستی! حالا ببین! دلم می‌خواهد اندیشه داشته باشید. حالا آقا امام رضا (علیه السلام) می‌گوید: «لا إله إلا الله حِصْنِي [فمن] دخل حِصْنِي، [أمن من عذابی، بشرطها و شروطها و] أنا من شروطها»، شرط «لا إله إلا الله» ما هستیم. حالا برو دو هزار تا «لا إله إلا الله» بگو [بدون رعایت شرط، چه

فایده‌ای دارد؟! [شرط «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، شرط «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» ائمه طاهرین (علیهم السلام) هستند. اگر من می‌گویم عبادت [باید با] اطاعت [باشد]، باید ما اطاعت این‌ها را بکنیم!

حالا ببین این عمر چیست؟ آخر چه عنصر کثیفی است؛ آن وقت خودش اطاعت نکرد. اطاعت امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نکرد. والله! به خدا قسم! اگر این [عمر] «حَسْبُنَا [کتاب الله]» نگفته بود، وقتی پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود: دو چیز بزرگ می‌گذارم: یکی قرآن [و] یکی عترت، [عمر] گفت: «حَسْبُنَا کتاب الله»، کتاب خدا [ما را] بس است. راست گفت؟ [نه!] دروغ گفت! اصلاً تمام گناهان عالم گردن این [عمر] است؛

چون که عترت را کنار زد دیگر. وقتی عترت را کنار زد، مردم دنبالش رفتند. آقایان! ما اندیشه نداریم، بیاید یک اندیشه‌ای پیدا کنیم!

من دیروز فکر می‌کردم که من خدمت آقای فلانی و رفقا که می‌خواهند بیایند، یک مطلبی می‌خواستم بگویم؛ ما باید این را یک قدری دقت کنیم. آقایانی که شهید داده‌اند، من شنیدم یک قدری ناراحت هستند. می‌گویند [که] ما می‌خواستیم چنین شود، چنان شود، این جوری بشود، چرا این جوری شد؟! اولی‌اش این است که شما باید اندیشه داشته باشید! این شهیدتان را فقط در راه خدا داده باشید. ببینید آقا امام حسین (علیه السلام) در راه خدا داد. حالا خواهرش اسیر شده، خودش هم اسیر

شده، امام حسین (علیه السلام) شهید شده، اهل و عیالش هم اسیر شده‌اند. خب تو را نکشتند و اسیر هم که نشدی، خدا برکت! حالا می‌گویند چرا این جور شد؟! من حساب می‌کردم که امیرالمؤمنین (علیه السلام) یک جمله‌هایی دارد، در مسجد کوفه آمده [و] فریاد می‌کشد، می‌گوید: اگر یک مسلمان از این غصّه بمیرد، جا دارد؛ [چون که] از پای یک بچه یهودیه خلخال کشیدند. خدا حاج شیخ عباس را بیامرزد! می‌گفت: [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] چند وقت نمازهایش را، [نماز] نافله را، نافله‌هایش را نشسته می‌خواند، این یک.

دو: مگر که این امام صادق «صلوات الله و سلام الله علیه»

[نبود که] یک چیزی دارد می برد؛ [یعنی آن را] حمل می کند؟! شخصی می آید به او برمی خورد، یک دفعه این [بار امام] می ریزد؛ همه آن ها بسته بسته است. می گوید: یا بن رسول الله! [بار را] به من بدهید [تا] واسه تان بیاورم. [امام] می گوید: خودم می برم. هوای امام را دارد، [آن شخص] می بیند [که امام] از شهر بیرون رفته است، یک قدری بالای سر این، بالای سر این، بالای سر این [از آن بار، بسته خوراکی می گذارد]. می گوید: یا بن رسول الله! من دنبال بودم، دیدم این کار را [کردی]؛ آیا این ها شیعه هستند؟ می گوید: نه! می گوید: آیا محب شما هستند؟ می گوید: نه! [امام می فرماید:] اگر شیعه ما بودند، ما غذای یومیه مان [روزانه مان] را با این ها

قسمت می کردیم. این ها مستضعف هستند.

من می خواهم بگویم: باباجان! اصلاً این ها، هر چه شما یک چیزی می خواهید بگویید! این ها «نستجیرُ بالله» به قدر یک بچه یهودیه نیستند که خلخال کشیدند؟! اگر تو پیرو امیرالمؤمنین (علیه السلام) هستی، اگر پیرو امیرالمؤمنین هستی، یک خلخال از پای یک بچه یهودیه کشیده، این قدر ناراحت است! آخر برای چه تو خانه پنجاه میلیون [تومان] می سازی؟! آخر تو چه مسلمانی هستی که هیچی، بی تفاوت هستی؟! اگر پیرو رئیس مذهب هستی که این رئیس مذهب [است]؛ پا [بلند] می شود [و] می رود این جور این ها را، همه را بسته بندی می کند [و] بالای سر این هایی که اصلاً

مسلمان نیستند، می‌گذارد! اگر پیرو امیرالمؤمنین (علیه السلام) هستی، امیرالمؤمنین (علیه السلام) از پای یک بچه یهودیه [وقتی] خلخال می‌کشد؛ [آن وقت] علی (علیه السلام) فریاد می‌زند، نامسلمان! اگر پیرو رهبرت هستی، این یک خانه کاه‌گلی دارد، توی تنگی می‌شود؛ [یعنی توی تنگ‌دستی هم می‌افتد]؛ پس تو از خوارج هستی! آخر چرا بی‌تفاوت هستی؟! تو یک خانه پنج‌جاه‌میلیون [تومان]ی، صد میلیون [تومان]ی می‌سازی [که] چه کنی؟! داخلش می‌روی [و] کیف می‌کنی. تو به غیر از خوارج، هیچ چیز دیگر نیستی!

من دارم [این حرف‌ها را] عرض می‌کنم، من کاری به باطن کار ندارم، من مرجع تقلید نیستم که بگویم یا

شهید هستند یا نیستند؛ من آوردم روی یک ابعادی [و] داریم با هم محرمانه صحبت می‌کنیم. آقای فلانی! آقایان! شما چه توقّعی از این‌ها دارید؟! شما شهید داده‌اید، محض خدا داده‌اید، هیچی هم ناراحت نباشید؛ یعنی این‌ها، ابعاد و فکر و چیزتان را از دست ندهید! این شخص که این طوری است، جزء خوارج است. این بی‌تفاوت است، باباجانِ من! یک عدّه می‌گویند بی‌تفاوتی این است که چرا دعا نمی‌کنی؟ [اُمّ!] من می‌گویم این بی‌تفاوت است، بی‌تفاوت این است. واللّٰه! من کسی [را] سراغ دارم، به‌دینم! سراغ دارم یک بچه دارد عین گُل [است]، این بچه را در راه خدا داده! خودش هم باربری می‌کرده، حالا از کار افتاده‌است! یک

دختر هم دارد، نمی دانم دامادش عرق خور بوده، [حالا] پهلویش آمده [است]. این قدر من از این اشخاص سراغ دارم که اصلاً پول آب و برق شان را ندارند [که بدهند]! شهید شده. آخر تو چه مسلمانی هستی [که] این کار را می کنی؟! هر روز مدل ماشینت را داری عوض می کنی! تو به غیر مختار، چیز دیگر نمی خواهی! واللہ! مختار می آید، حالا مختار که هیچی، برای این جور اشخاص می آید، من این [را] هم به شما بگویم. شما یک وقت خیال نکنید [که] من با طلبه ها [و] با این ها [بد هستم]، هر [کسی] که [این حرف را] بگوید، واللہ! به دینم! خدایا! اگر من با علماء بد باشم، من به دین یهودی بمیرم؛ اما اگر شما هم پشت سر من بگویید، شما هم با دین یهود

بمیرید!

حالا ببینید من چه نشان تان می دهم؟ خدا این حاج شیخ عباس را رحمت کند! یک اشخاصی پیش من می آیند [و] می گویند که ما دیگر خمس و سهم امام نمی دهیم! بابا! چرا نمی دهی؟! این آقا نمی دانم، بچه اش، دخترش خارج است، بچه اش خارج است، خودش این جا خانه درست کرده، چهارتا زیلو انداخته، یک خانه زنبیل آباد دارد [و] از این حرف ها! باباجان! تو اشتباه کردی، بابایت هم اشتباه کرده [است]. یک زمانی که پدر تو [خمس] به این ها می داد، این ها امین الله بودند، امین خدا بودند. به قول فرمایش آقای بروجردی خدا رحمتش کند! یک وقت می گفتند که

آقا! یک طلبه‌ای آمده [و] دزدی کرده [است]، گفت: نه بابا! یک دزد لباس طلبگی پوشیده [است]! حالا اگر یک دزد لباس طلبگی را پوشید [و] یک همچین کاری کرد، دیگر تو خمس و سهم امامت را [باید] ندهی؟!

خدا آقای خوانساری را رحمت کند! من با آقای خوانساری دورادور خب بالأخره، از همان اولش ایشان باغ نظر بود؛ من یادم می‌آید: این جا یک باغ بود و آن را ساختند و [این جا] بود و تا این که خلاصه به امر آقای بروجردی تهران رفتند. ایشان الآن [اگر] یک مبلغی پیشش می‌بردی، می‌گفت: این چیست؟ می‌گفتی: این خمس و سهم امام است؛ می‌گفت: خمس را به این فقرای سادات فقیر بده! سهم امامت هم کسی را نداری [که]

بخواهد دخترش را شوهر بدهد؟! کسی را نداری این بنده خدا در کرایه خانه اش مانده باشد؟! کسی در فامیلت نیست [که این طور باشد]؟! برو به همان ها بده! اگر امام زمان (عجل الله فرجه) بود، به چه کسی می داد؟! من این [حرف] را جدّاً می گویم؛ شما که این پول را می بری [و] به آقا می دهی، آقا باید امین باشد و این [آقا] هم به مردم بدهد. این چه حقّی دارد [که] می گوید من به تو می دهم، تو باید اجازه از من بگیری، [باید] من اجازه به تو بدهم؛ نه [این که] اجازه از تو بگیرم! چه کسی [این را] گفته [است]؟!!

ما یک بحثی با این پدر زن بنده زاده داشتیم؛ ایشان خب مرد مُلایی هست و از شاگردهای مهمّ آقای خمینی

بوده است و بالأخره، یک پسر دارد [که] مهندس است [و] هم درس خوانده و هم این که واقع بچّه است. خدمت شما عرض می شود [که] حاج آقای فلانی ایشان را می شناسد. خودش هم الحمد لله نسبت به خودش خیلی پیش رفته است، من نمی خواهم تعریف بچّه [ام] را بکنم. هشت سال، نه سال است [که به] درس وحید، وحیدی خراسانی می رود. [این که] می گویم زشت است؛ [اما] می خواهم بگویم که این ها یک آدم های عادی نبودند، یک هم جناق دیگر هم دارد. بحث سر همین حرف ها شد؛ من به ایشان گفتم که اگر شما هر کاری را روی روایت و حدیث است؛ (حالا دیگر این حرف ها پیش آمد، نمی خواستم بگویم. حالا دیگر من گفتم:

خدایا! هر چه، قسم دادم، توی حیاط ایستادم [و] یک حالی داشتم، گفتم: خدایا! هر چه صلاح است، به دهان من القا کن! [تا] من به این رفقایم بگویم، من که منبری نیستم، هر چه قسمت شان است، روزی شان است، حالا پیش آمد.

[به او] گفتم: شما اگر یک روایتی پیدا کردید که بگوید ما به شما پول بدهیم [و باید] از شما اجازه بگیریم، هر چه می گویی درست است. من یک آدم عوام هستم. کار باید روی روایت و حدیث باشد. آقا! هر چه ایشان این طرف [و] آن طرف زد، همین طور می گفت: شما نظرت آن هست. گفتم: روی سر من. [گفت:] نظرت این است، [گفتم:] روی سر من. جواب بده! خیلی ایشان ناراحت

شد. مهندس می گفت: بابا! جوابش را بدهید! آخر داد و قال کردن که فایده ندارد. [خلاصه] نتوانست جواب بدهد.

حالا من دارم می گویم: آقای فلانی! من اگر شما پول بیاوری [و] به من که مرجع تقلید هستم، بدهی؛ شما [هم] کسی را سراغ نداری، بیاوری به من بدهی و من هم به مردم بدهم؛ به طلبه ها که درس می خوانند، یا به مردمی که فقیرند، بدهم؛ هیچ راه دیگری ندارد، خدا حاج شیخ عباس را بیامرزد! ایشان والله! به دینم قسم! به آن راهی که این دو نفر رفتند، وقتی آقای خمینی آن جا آمد، یک تشکیلاتی درست کرده بود، بالای اتاق، پتویی انداخته بود و خیلی چیز، وقتی آقای خمینی [آن جا] آمد،

دم در بود، هر کاری حاج شیخ عباس کرد، [داخل] نیامد،
گفت: حقّ استاد [و] شاگردی کجاست؟

حالا من می خواهم به شما بگویم [که] این مرد چه طور
بود؟ بَقّال را می برد [و] به او می گفت: فلانی! می گفت:
بله! می گفت: من یک وقت می بینی [که] ده تومان از تو
نسیه می کنم، دویست تومان نسیه می کنم، ببین صدمه
نمی خوری؟ حالا یک سهم امام، دستش بود، رو به قبله
می ایستاد، گریه می کرد [و] می گفت: یا امام زمان! من که
روحانی نیستم، لباسش [را] پوشیدم، بَقّال می آید و
آبرویم را می برد، نانوا می آید [و] آبرویم را می برد. قرضم را
بده! انگار داشت امام زمان (عجل الله فرجه) را می دید
[که] می گفت قرضم را بده! [آن وقت می گفت:] حسین!

[این را] ببر [و] به او بده!

ما اگر می‌گوییم روحانیت! این جور روحانیت [باشد]. ما قبرشان را سجده می‌کنیم، حالا آقا! تو داری چه کار می‌کنی؟! این بچه‌های دایی‌اش سناتور بودند، تهرانی بود. به قول امروزی‌ها خیلی آدم مدل بالا بود؛ اما به هیچ کدام‌شان راه نمی‌داد. یک عده‌ای بودند [که] آن جا محله ما می‌آمدند، پایین شهر بود، به قول چیزها مسجد امام زین العابدین (علیه السلام) بود، من به واسطه ایشان بودم، من هفده، هجده سال پیش او بودم، به دینم قسم! اگر من یک تومان، دو تومان، من به پسرانش گفتم [که به من بدهند]. ده تومان به من داد، سر دروازه را بستند، ده تومان به ما داد [و] گفت:

حسین! جزء حساب سالت نوشتم. نه خیال کنید [که] چیز به ما می داد، نه! چیز به من نمی داد؛ [اما] من می خواستمش.

یک وقت بچه ها [ی حاج شیخ عباس] گفتند [که] ما هندوانه می خواهیم، گفت: فردا به شما می دهم. نصف شب گفته بود خدایا! این بچه ها هندوانه می خواهند؛ من آن جا بودم، دیدم یک میدانی یک بار هندوانه آورده بود، گفت: خانه حاج شیخ عباس تهرانی این جاست؟ گفت: خب [این ها را] چه کسی داده؟ گفت: یک میدانی داده، گفت: چه قدر به تو کرایه داده؟ گفت: دوزار. گفت: این دوزار [دو ریال] را بگیر [و] برو به او بگو [که] بیاید. من نه آیت الله هستم [و] نه سیّد! میدانی آمد

[و] گفت: آقا! من دیشب داشتم نماز می خواندم، تا دو مرتبه یک ندایی به من داد [که] یک بار هندوانه در خانه حاج شیخ عباس ببر [و به او بده]؛ گفت: خب حالا من خودم هندوانه ها را خوردم، یک کاغذ دستت است بیایی [و بگویی] امضاء کن! [من] چه کنم؟ گفت: آقا! به دینم قسم! من تا زنده ام، نه پیش شما می آیم [و] نه کاغذ می گیریم، هندوانه ها را بگیر! [گفت:] آقا! دو تا از آن ها [را] آن جا بده! پنج تا از آن ها [را] آن جا بده! چهارتاش را آن جا بده! من قسم می خورم [که] چهار تا یا پنج تا از آن ها برای خودش ماند.

بابا! من آن را دیدم، قربانت بروم! من چه کار کنم؟! چه خاکی به سرم کنم؟! من ایشان را دیدم. حالا چرا ایشان

این جور است؟ اطاعت می کند! الآن فطرِ روزه، باباجان! فطر [یعنی فطریه را] می گوید: اول به قوم و خویش هایت بده! بعد به همسایه هایت بده! بعد هم به این رفقای که پیش تان است بده! من نمی گویم فطرتان [را] توی این صندوق ها نیندازید! حرف پشت سر من نزنید! من نمی گویم به این ها ندهید! [اما] حکمش این است. چرا؟ این همسایه که [چیزی] ندارد، چه قدر نگاه به خانه تو و ماشین تو کرده، [آن وقت] حسرت می برد، حالا پس فردا مثلاً نمی دانم عید [که] می شود، [همسایه می گوید] خب فطرش را به ما بده! تو فطرش را به این [همسایه] نمی دهی؟! اطاعت، این حرف هاست؛ پس معلوم شد که من نگفتم که، خمس و سهم امام از

گردن شما ساقط نمی‌شود؛ پس اگر یک نفر ناجور شد،
خب به او نده! خودت [به فقیر] بده! اگر امام‌زمان
(عجل‌الله فرجه) بیاید، به چه کسی می‌دهد؟ به سادات
فقیر می‌دهد و به همین‌ها می‌دهد.

حالا من می‌خواهم به شما عرض کنم که اطاعت،
اطاعت یعنی چه؟! جابر بن عبدالله انصاری سر قبر آقا
امام حسین (علیه السلام) آمد، یک قدری حسین حسین
کرد، بعد قدم‌هایش را کوچک می‌گذاشت، تا [این‌که] سر
قبر آمد، بعد گفت: حسین جان! حبیبی! دوست من!
جواب دوستت را بده! بعد گفت که آخر کسی که سر بر
بدنش اتصال نیست، من چه توقع داشته باشم؟! ببین؛
این قدر ولایت ابعادش بالاست [که] تمام خلقت در

مقابل ولایت زانو زده، فقط یک نفر در شخص اوّل امکان بشریت پیغمبر (صلی الله علیه وآله) است و این دوازده امام (علیهم السلام) و حضرت زهرا (علیها السلام).

هیچ کس مطابق حضرت زهرا (علیها السلام) نفهمید [که] ولایت چیست؟ [این که] من می گویم نفهمید، می خواهم به زبان خودمان بگویم که ما حالی مان شود؛ [وگرنه منظورم] نفهمی نیست؛ به طوری ایشان ولایت را فهمید [که] خودش و بچه اش را فدای ولایت کرد! او می فهمد ولایت چیست؟ اوّل شهیدی که بعد از پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) در راه ولایت [فدا] شد، آن طفل [حضرت زهرا (علیها السلام)] محسن بود و حضرت زهرا (علیها السلام)؛ جانش را فدای ولایت کرد، نه فدای

شوهرش کرد! هر کسی بگوید [فدای شوهرش کرد]، عقل ندارد. فدای ولایت کرد! خود آقا امام حسن (علیه السلام) همین جور [بود]، خود امام حسین (علیه السلام) [هم جان شان را فدای ولایت کردند]. همین است، باباجان! بروید بخوانید دیگر! [همه قضایا] هست، من که از خودم نمی گویم!

امام حسین (علیه السلام) به طوری شد که گفت: آخر واسه [برای] چه مرا می کشید؟! [آیا] من حلالی را حرام کردم یا حرامی را حلال کردم؟! معلوم می شود در زمان یزید با همه حرف ها، حرام خدا حرام بوده، حلال خدا حلال بوده؛ یعنی حکومت بالآخره بد بوده؛ اما یک بند و گیری هم داشته [است]. امام حسین (علیه السلام) [گفت:

آخر من حلالی را حرام کردم؛ یا حرامی را حلال کردم؟!
واسه [برای] چه مرا می کشید؟! گفتند: «بغضاً لِأَبِیک!»
بین امام حسین (علیه السلام) هم برای چه کسی
کشته شد؟ [برای] ولایت!

حالا ما باید بفهمیم که این ولایت این قدر ارزش دارد؛
خود پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) بعد از این که
امیرالمؤمنین (علیه السلام) را معلوم کرد، شما می دانید،
این آقای شیرازی شاید این جا تشریف داشته باشد،
ایشان یک آیه ای را خواندند که این دوتا خبیثه، خود
پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را هم کشتند دیگر، حفصه و
عایشه [به او] زهر دادند؛ پس خود پیغمبر
(صلی الله علیه وآله) هم فدای ولایت شد؛ اما آقا جان!

این را به شما بگویم: پیغمبر (صلی الله علیه وآله)، هم ولی بود [و] هم نبی بود. تمام ائمه (علیهم السلام) قبول کردند که تشنه از دنیا بروند، قبول کردند. چرا که امام حسین (علیه السلام) تشنه کشته شد! همه این ها می خواستند که به امام حسین (علیه السلام) تقلید کنند. شما این را می دانید؟! تا حالا کسی به شما گفته است؟! همه این ها را زهر دادند. چرا؟ همه ائمه طاهرین (علیهم السلام) کشتی نجات هستند، امام حسین (علیه السلام) سفینه نجات است.

حالا من این مطلب را می خواستم بگویم؛ وقتی که آقا امام حسین (علیه السلام) آمد [با] حضرت زینب (علیها السلام) وداع کند، تا گفت: پیراهن کهنه [را] بده!

نه که امّ السلمه [قضایای کربلا را] به او گفته بود، وقتی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) می خواست بر حسب ظاهر از دنیا برود، حضرت زینب (علیها السلام) پیش پدرش رفت [و] گفت: پدرجان! امّ السلمه یک حرف هایی می زند، [آیا] درست می گوید؟! گفت: هر چه می گوید، درست می گوید. نه [این] که آقا امیرالمؤمنین (علیه السلام) نمی خواست یک چیزهایی را به زینب (علیها السلام) بگوید، [آن وقت آن ها را] به امّ السلمه گفت؛ یکی از آن ها این بود که می گفت: هر موقع که امام حسین (علیه السلام) پیراهن کهنه [را] خواست، نیم ساعت [یا] یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیست. تا گفت: پیراهن کهنه [را] بده! زینب غش کرد، غش کرد و افتاد و

حالا لشکر هم دارد «هل من مبارز» می‌طلبید، امام حسین (علیه السلام) دست در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، تصرف کرد.

باباجان! این‌ها [ائمه (علیهم السلام)] اگر دست به تو بزنند [و] تصرف کنند، شما عالمِ دهر می‌شوی. آن وقت مردک در نجف دارد درس می‌خواند، مرجع تقلید است، فتوا داده [است]؛ می‌گوید: زیارت آقا ابوالفضل (علیه السلام) می‌آیید؟ می‌گوید: نمی‌روییم! چرا؟ ابوالفضل کفایه نخوانده! هشتاد سال است دارد درس می‌خواند؛ [اما] نفهمیده [که] اصلاً ولایت چیست؟! ((لا إله إلا الله)) می‌ترسم یک حرف‌هایی از دهانم بیرون بزند! حواشش پیش درسش بوده، در مرجعیتش بوده،

می خواهد سلام و علیک [با او بکنند] و دستش را ببوسند! باباجان! یک نگاه به زینب (علیها السلام) کرده، ببین زینب (علیها السلام) چه شده؟! این منبری های بی سواد چه می گویند؟! می آیند [و] می گویند زینب (علیها السلام) گفت: من غریب هستم! ننه ات غریب است. زینب (علیها السلام) را با ننه اش یکی حساب کرده! پول ها را می خواهد روی آن بگیرد.

وقتی حضرت زینب (علیها السلام) در دوازه کوفه آمد، امام حسین (علیه السلام) به او اجازه داد [و] گفت: خواهر! در شام دارند به پدر ما لعنت می کنند، تو باید در دوازه کوفه خطبه بخوانی! از آن جا هم [به شام] بروی [و] خطبه بخوانی حالا می گویی بابا! خانم! این جوری

نکن! [یعنی جلوی مردم سخنرانی نکن!] می گوید: زینب (علیها السلام) حرف زده. بابا! زینب (علیها السلام) [به امر برادرش خطبه خواند]، من با یکی از علماء یک بحثی داشتم، می گفتم [که ایشان] به امر امام حسین (علیها السلام) [خطبه] خواند! تو به امر چه کسی داری آواز می خوانی؟! تو به امر چه کسی داری می خوانی؟! [مگر] تو به غیر امر شیطان می خوانی؟! خدا حاج شیخ عباس را بیامرزد! می گفت: اگر یک زن [در] یک خانه [است]، باید زبانش را این جوری [کند و] بگوید کیه؟ کیه؟ آره! همین است، یا ریگ در دهانش بگذارد [و] با آن مرد حرف بزند. او چه می گفت؟! من حالا چه می گویم؟!

حالا وقتی حضرت زینب «سلام الله علیها» در دروازه کوفه آمد [که] به امر برادرش خطبه بخواند. به ابن زیاد خبر دادند: ابن زیاد! [برای] چه نشسته‌ای؟! اگر زینب (علیها السلام) خطبه اش تمام شود، تمام این‌ها [مردم] شورش می‌کنند. گفت: بروید قال [قیل و] قال کنید! نی‌بزنید! (در عکس‌ها دیده‌اید دارند نی می‌زنند؟! قار نی می‌زنند.) این‌ها بنا کردند قال [قیل و] قال کردن، زینب (علیها السلام) گفت: «أسکتوا!» شتر از جایش حرکت نکرد، عجیب این است [که] زنگ‌ها هم گ‌ر شد. حضرت زینب (علیها السلام) خطبه اش را خواند. این را می‌گویند زینب (علیها السلام)!

حالا این قدر ایشان معرفت دارد؛ من همه این حرف‌ها را

واسه [برای] این جمله گفتم: حالا می بیند که ابن زیاد گفت که زینب (علیها السلام) را عوضش کنید؛ [یعنی حالش را عوض کنید!] خیلی برادرش را می خواهد، عوضش کنید! سر برادرش را جلویش ببرید! این [زینب (علیها السلام)] تا سر [برادرش] را دید، یک نگاهی به سر کرد [و] گفت: برادر! با من حرف بزن! اگر [حرف] نمی زنی، با این بچه صغیر [حرف] بزن! ببین آن جا جابر می گوید: [حسین جان!] سرت به تنت نیست، من چه توقّعی دارم؟! ما همین طور جابر جابر می کنیم، به قدر مغزش ولایت دارد. ولایت یک چیزی نیست که همه اش [را] به تو بدهد.

آقا! [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: برادر! با من

حرف بزنی! تمام قطعه قطعه حسین (علیه السلام) حرف است! این حرف‌ها یعنی چه؟ آقا امام حسین (علیه السلام) این جور گفت: «[أَمْ حَسِبْتِ أَنْ أَصْحَابِ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا]» [۱]، خواهر! کار من عجیب‌تر از اصحاب کهف و رقیم است! چه کسی باور می‌کرد [که] امام‌شان را بکشند [و] سرش را بالای نی بزنند؟! حالا بیایند کف بزنند، بیایند قار و نی بزنند، خوشحالی کنند.

این عبادت است، کار [را] به کجا می‌کشد؟! امام صادق (علیه السلام) روی پایش می‌زند، از اوّل دهه [محرم] تا آخر دهه [محرم] گریه می‌کند [و] می‌گوید: جدّ مرا کشتند [که] بهشت بروند! بین این دارد عبادت می‌کند!

روایت داریم: شمر گفت: وقتی من سرِ امام حسین (علیه السلام) را جدا کردم، «الله أكبر» می گویم. همه «الله أكبر» گفتند، هفتاد هزار نفر «الله أكبر» گفتند. ببین این جوری ما عوضی می شویم! بابا! عوضی نشوید! حالا، سرِ آقا امام حسین (علیه السلام) گفت: «[أُم حَسِبْتِ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ [كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا] عَجَبًا]»، کارِ من عجیب تر است!

ببینید آقا جان! آقای فلانی! بارها به شما دوست عزیزم گفته ام که خدا می فرماید: اگر بخواهی هدایت شوی، هدایتت می کنم. ما نمی خواهیم هدایت شویم. یک شوخی با ایشان کردم [و] گفتیم: ما هر جایی هستیم، هر جایی نباشید! آقا که شما باشید! این اصحاب کهف،

این‌ها زمان دقیانوس بود، یک جوری شد که می‌خواستند دین مردم را بگیرند و دقیانوس فشار آورد و [عده‌ای از] این‌ها بلند شدند، گفتند: [به] بیابان برویم، آمدند رفتند و آفتاب سوزان بود و در یک غار رفتند، این‌ها خواب‌شان برد، سی صد سال خواب‌شان برد! (آقا جان! یخته [یک قدری] با خدا رفیق شوید!) سی صد سال خوابیده است! یک سگ هم ردّ [دنبال] این‌ها را گرفت. می‌گوید:

سگ اصحاب کهف روزی [چند]، پی نیکان گرفت و آدم شد
پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد

(مگر پسر نوح عرق خورد؟! یا شراب خورد؟! یا زنا کرد؟! [نه؛ اَمّا] به حرف پدرش نرفت!) آمدند گفتند: یا یک روز خوابیدیم یا یک نصفِ روز، یک پولی برداشتند [و] در شهر آمدند، دیدند شهر عوض شده است، رفتند پول بدهند [که] نان بگیرند، مُچش را گرفتند [و] گفتند: [این پول] مال زمان دقیانوس است، از کجا آوردید؟! خبر به خلیفه دادند و آمدند و ایشان جریان را گفت، در غار رفتند و دیگر آن غار طلسم است، خدا این‌ها را برای زمانی که آقا امام‌زمان (عجل‌الله فرجه) بیاید، حفظ کرده [است]! ببینید آقایان! می‌خواستند دین‌شان را حفظ کنند، من حرفم سر این است؛ خدا این جور است، این [از جریان] اصحاب کهف.

حالا اصحاب رقیم چه کسانی هستند؟ آقا امام حسین (علیه السلام) گفت: «[أُم حَسْبِبَت] أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» [۱] خواهرجان! کار من عجیب تر است. اصحاب رقیم این ها سه نفر بودند؛ این ها آمدند در یک بیابان رفتند، آن ها هم گرما بهشان فشار آورد، در یک غار رفتند، کوه تب کرد [و سنگ] در این غار افتاد، یکی از آن ها گفت: فلانی! به غیر از خدا هیچ کس نمی تواند ما را نجات بدهد؛ بیایید هر کاری محض خدا کردیم [را] بگوییم؛ [شاید نجات پیدا کنیم]. (بابا! خود با خدا حضرت عباسی قسم! به حضرت عباس قسم! که دریای غضب است، مرا غضب کند! من یک کار ندارم که بگوییم خدایا! من این کار را محض تو کردم! هر

کاری کردیم، یک جورى بوده؛ یک کاری که من صد در صد بگویم [محض خدا بوده]، من ندارم. این ها گفتند: بیایید هر کاری [که] محض خدا کردیم، [را] بگوییم. (بابا! آیه قرآن است دیگر، إن شاء الله آیه قرآن را که دیگر قبول داریم که! قبول داریم؛ اما خیلی به آن عمل نمی کنیم.)

آن یکی گفت که خدایا! من یک زنی در همسایگی ما بود، خیلی خوش رو و وجیه بود، من یک دفعه این [زن] را دیده بودم. این شوهرش مُرد، گرانی پیشامد کرد، آمد [و] به من گفت: فلانی! من چهار، پنج تا بچه یتیم دارم، (خدایا! هیچ کسی را محتاج نکن! علی الخصوص محتاج نامرد!) گفت: من بچه هایم گرسنه هستند، یک چیزی

به ما بده! خلاصه اگر بچه‌هایم بزرگ شدند و توان داشتند به تو [پس] می‌دهند، اگر نداشتیم هم خوب. [مرد گفت: اگر] می‌آیی با من دوستی کنی [قبول می‌کنم]. یک چند روز دیگر [طول] کشید، دوباره این زن آمد و گفت: همان است که به تو گفتم، گفت: باشد. (حالا این که در غار است، دارد به خدا می‌گوید؛) گفت: این [زن] آمد و گفت: جایی که کسی نباشد، من حرفی ندارم.

من یک روزی یک جای خلوت برایش پیدا کردم، رفتم پیش [دنبالش]، دیدم بدنش می‌لرزد، [زن] گفت: تو مرد هستی؟! چرا به مردانگی‌ات عمل نمی‌کنی؟! تو گفתי جایی که کسی نباشد! [مرد] گفت: خانم! این جا که

کسی نیست! گفت: آیا خدا ما را می بیند؟! گفت: آره!
گفت: آیا ملائکه ها ما را می بینند؟! گفت: آره! گفت: آیا
امام زمان (عجل الله فرجه) ما را می بیند؟! گفت: آره!
[زن] گفت: گفتم [جایی که] کسی نباشد. [مرد گفت]:
من دست از او برداشتم، گفتم: خدایا! غنی اش کردم! نه
[که] یک ذره چیز به او بدهم، غنی اش کردم! سنگ
یک قدری جلو رفت، دید دارد بیابان را می بیند.

یک نفر دیگر گفت که خدایا! من داشتم بڈایی می کردم،
یک عملهای برای من کار کرد، بد اخلاقی شد؛ این [بڈا]
مزدش [را] نگرفت [و] رفت. من پولش را دادم [و] یک
گوساله خریدم، گوساله بزرگ شد، گاو شد [و] زایید،
خلاصه این ها یک هفت، هشت تا به قول من [گوساله]

شدند، یک روز او را دیدم، [به او] گفتم: [چرا] نیامدی
مزدت را بگیری؟! گفت: خب تو که ندادی، گفتم: برویم
به تو بدهم، تمام این گاوها را به او دادم. خدایا! اگر
محض تو کردم، ما را نجات بده! این سنگ یک قدری
دیگر جلو رفت.

یکی از آن‌ها گفت: خدایا! تو امر کردی، (ببین اطاعت
این است؛ آقا جان! اطاعت این است قربان تان بروم. من
که آقای میرزا ابوالفضل! پیر شده‌ام دیگر، اگر تو محض
خدا مرا احترام کردی، کاری کردی؛ آن موقع که دارم که
چیزی نیست. من این جا افتادم [و] بد اخلاق شدم؛
نمی‌دانم و آب لوشه‌ای شدم، حالا خدا گفته این
[پیرمرد] را احترام کن!) گفت: خدایا! من شیر از بیابان

برای این‌ها [پدر و مادرم] آوردم، دیدم خواب هستند،
من بالای سر این‌ها ایستادم، امر تو را اطاعت کردم [و]
شیر به این‌ها دادم؛ اگر محض توست، ما را نجات بده!
آقا! سنگ آن طرف پرید [و آن‌ها] بیرون آمدند.

باباجان! قربان شما بروم، همه این حرف‌ها را که زدم،
ماها که دعایمان مستجاب نمی‌شود؛ [چون که] ما
عاق‌والدین هستیم! من خلاصه‌اش را آوردم که ما
بفهمیم. پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود: یا علی!
پدران این امت ماییم، ما هم عاق پدر و مادرمان [و] هم
عاق این‌ها [ائمه (علیهم السلام)] هستیم! چرا؟! اطاعت
نمی‌کنیم! آن پسر یک قدری بازویش کلفت می‌شود،
نگاه به بازویش می‌کند، نگاه به [ضعیفی] یک پیرمرد

می کند [و] امرش را اطاعت نمی کند!

آقا جان! من یک روایت برای شما بگویم که حرف مرا قبول کنید! (حرف من نیست که، حرف خدا و پیغمبر صلی الله علیه و آله است. من سگِ چه کسی هستم که حرف بزدم؟! من یک بابا عمه ام.) حالا، این شب قدری که خدای تبارک و تعالی، هر شبی چندین میلیارد [گنه کار را] می آمرزد [و] از جهنّم نجات می دهد، قسم خورده است [که] من سه طایفه را نمی آمرزم: یکی شارب الخمر، (آقایان! شارب الخمر این عرق خورها نیستند، شارب الخمر یک نفر است که مثل من مثل چیزی ندارد، همیشه هم می زنیم؛ بابا! خوب است، این [شخص] حال توبه ندارد؛ خدا توبه را قبول می کند؛

[اما] این [شخص] حال توبه ندارد. این را بدانید! خیال نکنید خدا هر عرق خوری را نمی‌آمرزد، می‌آمرزد. من یک قضیه‌ای دارم، به شما می‌گویم که بدانید خدا عرق خور یا قمارباز را می‌آمرزد.)

یکی هم کسی که دوستِ امیرالمؤمنین (علیه السلام)، یک مؤمنی را اذیت کند. خدا [او را] نمی‌آمرزد، (چرا؟ خدا و پیغمبر (صلی الله علیه وآله) گفته: رضایت این‌ها را باید بیاورید! خدا هم گفته رضایت ائمه (علیهم السلام) را بیاورید! آن‌ها [ائمه (علیهم السلام)] هم به ما می‌گویند رضایت این‌ها [مؤمن] را بیاورید! چرا شما این دوستِ امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اذیت می‌کنید؟! خدا این حاج شیخ عباس تهرانی [را] رحمتش کند! گفت: در

آخرالزمان از هزار نفر، یکی با دین از دنیا نمی رود. گفتم: آقا! چه جور می شود؟ گفت: ولایت را از شما می گیرند. گفتم: آقا! ما نماز می خوانیم، روزه می گیریم، خمس می دهیم، مسجد جمکران می رویم، الغوث می کشیم! حالا ببین بابا! گفت: حسین! اگر می خواهی ببینی دین داری، باید دوستان امیرالمؤمنین (علیه السلام) را بخواهی، [حتّی] اگر هیچ فایده ای برایت ندارد! ما یک نفر از توی رفقا، این [شخص] اصلاً شاید بیست و پنج سال است [که] توی خانه اش روزه می گیرد، قال الباقر [و] قال الصادق (علیهما السلام) می گوید، علناً می گوید: اگر کسی برای من فایده نداشته باشد، من او را نمی خواهم! خب این هم یکی!

سوّمی اش چیست که [خدا] نمی‌آمرزد؟ عاق والدین، این را هم نمی‌آمرزد. آیا ما که به حرف ائمه طاهرین (علیهم‌السلام) نمی‌رویم، عاق نیستیم؟! مگر پسر نوح عرق خورد؟! یا شراب خورد؟! یا زنا کرد؟! [نه! امّا] به حرف پدرش نبود. «إِنَّه لیس من أهلک» [۲] [شد]. ما بیشترمان «إِنَّه لیس من أهلک» [۲] هستیم! یک چیزهایی واسه خودمان درست می‌کنیم.

یک روایت داریم، حضرت می‌فرماید: [شخصی] خدمت امام صادق (علیه‌السلام) آمد [و] عرض کرد: یا بن رسول الله! ما یک رفیق داریم، یک کسی داریم، همسایه داریم [که] یهودی است، این یهودی ساز می‌زند، آن موقع ساز حرام بود، ساز می‌زند. حضرت

فرمود: وای بر تو! گوش نده! می گوید در توالی می روم [صدایش را می شنوم]، می گوید: گوش نده! حالا چه جور شده؟! اطاعت این است که ما باید اطاعت کنیم! باید اطاعت کنیم دیگر. اگر ما بخواهیم عاق والدین نشویم، باید اطاعت کنیم، اطاعت این ها [ائمه طاهرین (علیهم السلام)] را بکنیم. اگر اطاعت نکردیم، خب ما عاق والدین هستیم! به تو می گوید: آقا! غش معامله نکن! خب تو می کنی. به تو می گوید: چشمک به مردم نزن! می زنی. فردای قیامت این چشمت را آتش می زند، به تو می گوید: نگاه به زن مردم نکن!

من به دینم قسم! از اول عمرم به زن مردم نگاه نکردم؛ می دانید چرا [نگاه] نکردم؟ خدا گفته نکن! [من هم

نکردم.] وقتی که بخواهی هدایت شوی، هدایت می‌کند. ببین پدر [و] مادرت چه گفته است؟ [آن را] عمل کن! می‌گویند: بیا! اطاعت کن! [آن وقت] من دعایت را مستجاب می‌کنم. اتفاقاً یک روایت داریم، روایت این است که حضرت می‌فرماید: هر مؤمنی دعا کند، ما آمین می‌گوییم. حالا من نمی‌خواهم این را روی خودم پیاده کنم، می‌خواهم بگویم که هست، ممکن است [که باشد]؛ ما چهل میلیون، پنجاه میلیون دعا کردیم، چرا مستجاب نشد؟ مرتیکه [مردک] روز به روز گردنش را کلفت می‌کند، این مرد بزرگ وارقمی چه قدر گفتیم به ما بده! آخر بابا! تو ریا می‌کنی، آخر ریا می‌کنی، تو داری دعا می‌کنی؛ اگر راست می‌گویی، برو یک گُل [و] گوشه‌ای

دعا کن!

این امام سجاد (علیه السلام) است دیگر! تمام [مردم] شهر بیرون ریختند، نماز باران [بخوانند]، این قدر این‌ها نفهم هستند! امام سجاد (علیه السلام) را گذاشتند [و] خودشان، زن و مرد بیرون ریختند، نماز باران بخوانند! هر چه دعا کردند، (این باران، نماز باران سه روز است، خدا آقای خوانساری را رحمت کند! مثل ما دنبال این حرف‌ها نیست.) باران نیامد. وقتی که باران نیامد، حضرت اشاره کرد، به چه کسی؟ به مهترش؛ آن کسی که [غلام] در طویله، اسب‌ها [را] دارد بالأخره خدمت می‌کند، به او گفت: حالا پا [بلند] شو! برو دو رکعت نماز بخوان! از شهر بیرون آمد [و] یک جُل [زیراندازی]

انداخت [که] دو رکعت نماز کند؛ تا دستانش را بلند کرد، فوراً باران آمد. این قدر باران آمد که شهری را زیر آب کرد! یک نفر [او را] دید. صبح آمد [و] گفت که یا بن رسول الله! یکی از این غلام هایت را به من بده! بفروش! گفت: به تو نمی فروشم؛ [اما آن را] می بخشم، همین طور آورد، گفت: ما دیگر کسی را نداریم؛ برود در طویله، این [غلام] را آورد، گفت: همین است. یک قدری که رفت، گفت: چه باعث شد [که] من را از آقایم جدا کردی؟! حالا آقای مهندس! اگر به جناب عالی بگویند که خب فردا آقا امام زمان (عجل الله فرجه) بیاید، آقا جان! شما باید بروی [و] آن ها را بروفی [جارو کنی]، جسارت می شود آن جا [در طویله] بروی [و] اسب ها را بروفی! [می گویی:] بابا! من

مهندس هستم، این چیست [که] تو می‌گویی؟! [در] شأن من نیست! ما هنوز در شأن هستیم! آقا که شما باشی! [آن مرد] گفت که من این [قضیه نماز باران] را دیدم. شب، [غلام] گفت: خدایا! حالا مرا مرگ بده! من از آقایم جدا شدم! صبح آمد [و] گفت: غلام مُرده، [او را] تشییع کنید! می‌گوید:

هر که را علم آموختند
مُهر کردند و دهانش
دوختند

بین دارد به تمام جمعیت می‌گوید، می‌گوید: باباجان! بیایید این طرف! خودتان واسه خودتان یک چیزی درست نکنید! حجت خدا را گذاشتند [و] خودشان

می روند دعا [می کنند]!

از اوّل این که بعد از پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) [که] از دنیا رفته، بیشتر ما مردم همین طور هستند، دنبال عمر رفتند، امیرالمؤمنین (علیه السلام) را در خانه گذاشتند! دنبال معاویه رفتند، امام حسن (علیه السلام) را در خانه گذاشتند! دنبال نمی دانم هشام رفتند، امام سجّاد (علیه السلام) را در خانه گذاشتند! امّا خدا فرمود: در آخر الزّمان وقتی کفران امامان ما را کردید، ما امام را مخفی می کنیم و اسم شان را هم از شما می گیریم! «إِسْمُهُ أَعْظَمُ». اسم اعظم را از شما می گیریم! خدا می گوید!

من که روزه هستم! آن وقت می رود دعای جوشن [کبیر] می خواند، تا می دانم نصف شب هم می خواند؛ یک اسم اعظم از دهانش بیرون نمی آید! بابا! اسم اعظم حسین (علیه السلام) است! امیرالمؤمنین (علیه السلام) است! کجا می روی این ها را می خوانی؟! بابا! من نمی گویم [دعای جوشن] نخوان! من با پدرم غلط می کنم [که] بگویم نخوان! بخوان! [امّا] با اطاعت بخوان! اسم اعظم، «اسمُهُ اعظم» می گوید، بالای منبرها می گوید! یک مشت منبری بی تربیت درست شده [است]! من البتّه نمی گویم همه شان [این طورند که] غیبت کنم. [بالای منبر می گوید:] آمریکا چه [کار] کرد؟! انگلیس چه [کار] کرد؟! یهودی چه [کار] کرد?!

انگار دیروز است، حاج شیخ عباس محدث، یک نفر [در حضورش] گفت: [امام حسین (علیه السلام) گفت:] زینب! زینب! پیراهن کهنه بده! دادش بلند شد [و] گفت: حسین (علیه السلام) یک دفعه گفت [زینب!] چرا [تو] دو دفعه می گویی؟! تو منبری را تقویت می کنی! چرا آخر دعای ما مستجاب نمی شود؟! چرا این قدر ما دعا کردیم؟! چه قدر این طرف و آن طرف رفتیم؟! ما نمی فهمیم [که] ما عاق والدین هستیم! چرا عاق والدین هستیم؟!

روایت صحیح داریم؛ می گوید: وقتی مؤمنی دعا کند، ما [ائمه (علیهم السلام)] آمین می گوییم. وقتی آن ها از دست ما ناراحت هستند، ما عاق هستیم، [آن وقت]

آمین نمی‌گویند. من یک دوستی به نام آقای فلانی دارم، آقای میرزا ابوالفضل بنده زاده این جا تشریف دارند، ایشان را می‌شناسند، دیگر ما امروز برای این حرف، شاهد هم آوردیم، آخر کسی که تعریف ما را نمی‌کند، یک تعریف از خودمان بکنیم. آقای که شما باشید! ایشان یک پسر داشت، یک جوری بود که قلب ایشان خیلی ناراحت بود و او را دکتر برد و به او گفته بود که باید او را [به] تهران ببری، آمد [و] به ما گفت و گفتیم: فلانی! گفت: بله! گفتم: برو یخته [یک خُرده] گز خوانسار بگیر [و] به او بده! بعد هم از این طرف که می‌روی، برو خدمت بی بی [حضرت معصومه (علیها السلام)].

(این دختر حجت خدا خیلی عظمت دارد! مگر

موسی بن جعفر (علیهما السلام) کم دختر داشته؟! خیلی دختر داشته، خیلی بچّه داشته؛ اما امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید: هر [کسی] که عمّه ام را در قم زیارت کند، بهشت به او واجب می شود! ببین، آن وقت آن موسی مُبرقع، پسر امام است! یعنی پسر جواد الائمه [است]، این حرف ها [برایش] نیست؛ چون که این بُرّقع، بُرّقی یک چیزهایی جلوی صورت شان می گذاشتند، بالأخره یک مجلس هایی که نباید بنشینند، می نشستند؛ هیچ حرفی از [راجع به] او نیست؛ چون که خدا می فرماید: «إِنَّ أكرمکم عندالله أتقاکم» [۳] بابا! آقا جان! قربانت بروم، برو جلو! خودت می توانی جلو بروی؟! نه! تو را جلو می برند. وقتی خواستی هدایت شوی، هدایت

می کنند.)

هیچی این آقای فلانی این جا آمد و گفتم: برو به این دختر حجّت خدا بگو! ما یک نفر هستیم، کسی که نداریم، کی [چه موقع] این بچه را می توانیم تهران ببریم؟ اصلاً جایی را بلد نیستیم، درد دلت را بگو! رفت و فردا آمد و گفت که فلانی! گفتم: بله! گفت: بچه ما خوب شد! او را پیش دکتر بردم، دکتر قسم خورد [و] گفت: یک رگ به قلبش بند بود، پاره می شد. چه جور شده [که] این جور شده؟! گفت: حالا دکتر گفته این را نشان من بده! به او گفتم: حالا برو یک نخ بردار [و] بیاور!

یا علی